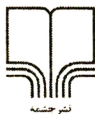


شکوفه‌های عناب

رضا جولایی



نثر هشتم

مذبح زر

خلعتی مرحمتی شاهانه که به دستم رسید، بغض راه گلویم را بست. می دانستم آن بقچه‌ی پیچازیِ مندرس را که باز کنم چه خواهم دید. وارفتم کنار حوض. یک باره برگ‌ها زرد شد و بر آجرهای حیاط ریخت و سطح حوض کوچک‌مان که آن را هر ماه تمیز و پُر می‌کردید از آب قنات، پُر شد از برگ‌های زرد. انگار با نسیمی لرزیدند و روی آن را پوشاندند با فرشی زرد که بعدها قهوه‌ای شد تا غبار شوند و پنهان شوند زیر برف و پوشیده شوند. بوته‌های عناب‌تان هم فُسرُد به یک‌باره. امیدی کودکانه داشتم که همه‌چیز در خواب بر من گذشته باشد و خود را می‌فریستم که شاید آن‌چه شنیده‌ام درست نبوده و معجزه‌ای شده باشد و شما هنوز زنده باشید... به‌خدا که گرمای تن‌تان را هنوز در آن بقچه احساس می‌کردم.

با دست‌های لرزان بقچه را باز کردم؛ سیل اشک صورتم را شست و سرازیر شد. لباس‌های مجاله‌ای که بوی تن‌تان را همراه داشت، تکه‌تکه بیرون آوردم و بوسیدم. بوی محبت شما بود. بوی اندوه، بوی تازیانه و داغ. بوی خاکی که زین پس بدن شما را در آغوش می‌گرفت. ای کاش به جای خاک بودم. ای کاش زودتر در کنار شما می‌آرمیدم و من هم چون شما خاک می‌شدم و در آن آرامش بی‌پایان با هم یکی می‌شدیم.

بر روی پیراهن و زیرپیراهنی شما سوراخی خونین بود. نیش خنجری که دم آخر در تن‌تان فروبرده بودند... آن دم واپسین، بر شما چه گذشت؟ درد بی‌امان... درد پاره

شدن پوست و گوشت و خفقان... بسته شدن راه نفس تان... حسرت یک جرعه هوا، یک نیم نفس... لابد شقیقه های تان که پُر شده بود از خون، می خواست پاره شود... گفتند که طناب را از دو سو بر گردن تان انداختند و کشیدند، آرام آرام، تا زجرکش شوید، تا رنج تان به درازا کشد. عاجزکش تان کردند تا خاطر مبارک مشعوف گردد از ذلت دشمنانش. رگ های پیشانی تان متورم شد و چهره تان سرخ و بعد کبود. تقلا می کردید و به این سو و آن سویله می شدید. گفتند از سر صیانت نفس بود — که آدمی نمی پذیرد مرگ را. گفتند می خواستید خود را برهانید. چنین نبود. می خواستید زودتر به انتها برسید. می خواستید مرگ زودتر از راه برسد. می خواستید همچنان که راه زندگی را به اختیار برگزیدید، دست مرگ را هم زودتر ببوسید. خون از دهان تان جاری شده بود. شاید در عوالم نیمه بی هوشی بودید که خنجر را در قلب تان فرو بردند. آخرین تپش آن را هم احساس کردید و... یقین دارم به انتها رسیده بودید. تمام. غوطه ور در بی کرانگی و آرامش و نور... تمام شده بود. قلب تان از تپش باز ایستاده بود. چهره تان سیاه شده بود و کفی خونین از گوشه ی لب های تان بیرون زده بود. طناب را که رها کردند زانوان تان خم شد و بر خاک غلتیدید. به اشارت ارباب بی مروت، یکی از میر غضب ها بالای سرتان آمد. دست بر گردن تان گذاشت، آینه ی شکسته ای جلو بینی تان نگه داشت و تعظیمی کرد. فرمان همایون قرین امثال گشت. خیال مبارک که از مرگ تو و دوتن همراهانت آسوده شد، ناسزایی گفت، نفسی کشید و پشت به قتلگاه، به عمارت همایونی گام نهاد تا چکمه ی سرخ از پا به در آورد.

جنازه ی هر سه ی شما را طناب کش بر خاک آوردند و در انبار خرابه ای کنار هم دراز کردند. گفتند که هنوز از جای خنجر ملوکانه خون می جوشید...

شب اول، در تنهایی، انگار ملحفه ای از برف بر روی خود کشیده بودم. می لرزیدم. هر بار که از خواب بیدار می شدم، با خود می گفتم آیا همه ی آن چه شنیدم دیدم کابوسی بیش نبود و به راستی وقتی بیدار شوم خواهم دید واقعه ای دیگر روی داده... نوزادم را به خودم می فشردم و می گریستم. شما نبودید. زین پس من بودم و سرمای عالم بی ترحم.

روزهای بعد، هر روز خبر دیگری به من می‌رسید، از آشنایی، همسایه‌ای، که شب قبل از موت، ساعت قبل از موت، لحظه‌ی واپسین، چه گفتید، چه کردید. انگار همه‌ی اهل عالم اتفاق کرده بودند نمک بر این زخم مُندَمِل بپاشند و دوباره خون جاری شود از قلب من که پاره‌پاره بود از اندوه نبودن تان. می‌دیدم که پاییز نرسیده زمستان آمده و خاکستر پاشیده‌اند بر عالم و بر جامه‌ی سیاه من که گاه لکه‌های سفید شیر بر آن خشکیده بود و این طفل، این طفل صغیر هم وقتی سینه‌های خشکیده‌ام را می‌زد شیون سر می‌داد؛ همان شیونی که در گلوی من خشکیده بود. باید او را به خود می‌فشردم، انگار شما را به خود می‌فشردم و بغضم را فرومی‌دادم تا بتوانم برایش لالایی بخوانم، خوابش کنم و خود به گوشه‌ی کاشانه‌ی ویران شده‌ام بخزم و دوباره، انگار بار اول، آن بقچه‌ی خونین را باز کنم و پیراهن تان را ببویم و آن قدر بگریم تا از هوش بروم.

جهانم! در خواب‌هایم هنوز از شما جدا نیستم. اما همیشه هوا ابری است و سرد و گاه باران می‌آید و دیرتر گاهی برف و در خواب چشمم پُر خون است و راه می‌روم در کوچه‌های کاهگلی همراه شما، شما در کنارمان در ضیافتِ برفی که از آسمان می‌بارد و آن راه‌های پیچ‌پیچ، آن کوچه‌های بی‌انتهای... گردش‌هایی که کنار شما می‌کردیم و یادشان هنوز در دل مان هست. میان برف‌هایی که مثل منجوق برق می‌زد و اسفندماه بود و آفتاب جان‌بخش و بادی که هم سرما را می‌آورد و هم بوی عید را. می‌آمدیم با هم در آن کوچه‌های برفی که آسمان لابه‌لای دیوارهای بلند کاهگلی‌اش مثل نه‌ری آبی جاری بود. چه می‌دانستم روزگار به یک حال باقی نمی‌ماند؟ چه می‌دانستم ما را به اربابه‌ی تقدیر بسته‌اند؟ و این چرخ بازیگر که گاه عزت می‌دهد ما را و گاه خوار می‌دارد... کلام آن بزرگوار است که نامه‌هایش را برایش می‌خواندید و چرخ، او را هم به خاک افکند و به باغ بهارستان رفت و باز نیامد. قرین هلاکت شد همچون من که در جوان‌سالی با مرگ تو سوختم و از من دیگر چه بر جا مانده؟ گاه با تبسم تلخی، بی‌خودانه‌آه می‌کشم و به زندگی گذشته و آینده‌ی ملال‌انگیزم فکر می‌کنم.

تنها رشته‌ای که مرا متصل می‌کند به این عالم وجود این طفل است؛ این